

برلاس حرمت و کرامی داشت شخصیت مبارز عبدالهادی دلاور

بلبل گرفتار

(گزیده شعرها)



عبدالهادی دلاور

بازنویس و تدوین: دین محمد بیخنتال: قاسم آسمانی

بازنویس: انتشارات ران پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: گزیده شعرها (به گزینش واصف باختری و لطیف ناظمی)

شاعر: عبدالهادی داوی پریشان

مرتب: متین اندخویی

چاپ نخست: انجمن نویسندگان جمهوری دمکراتیک افغانستان

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم مارچ ۲۰۲۳

راه پرچم ناشراننده های دمکراتیک



www.rahparcham1.org

«بلبل گرفتار»

از سراج الاخبار تا کهکشان انترنیت

«بلبل گرفتار» که نقطه عطف در مبارزات تاریخی و شورانگیز مردم ما علیه استعمار و استبداد پنداشته می‌شود، یک صد و شش سال بعد از نشر در سراج الاخبار، در کهکشان انترنیت و بمتابه عنوان مجموعه اشعار، این سروده حماسی بشکل دیجیتال اقبال نشر می‌یابد.

«بلبل گرفتار» مجموعه اشعار برگزیده شخصیت سترگ ملی، متجدد و منور افغانستان شادروان عبدالهادی داوی است که در دهه هشتاد ترسای قرن گذشته از طرف اتحادیه نویسندگان جمهوری دیموکراتیک افغانستان منتشر گردیده و اکنون به همت فرهنگی فرهیخته و نستوه جناب قاسم آسمایی بازتایپ و بشکل دیجیتال در رسانه وزین راه پرچم بنشر می‌رسد. ذیپی سعادت و افتخار به خلف‌الصدق پدران معنوی ما، آسمایی ورجاوند که با کار سترگ به پل وصل نسل جوان با نهضت تجددخواهی و رهبران مشروطیت اول، دوم، سوم و جنبش دموکراتیک افغانستان مبدل گردیده است و به این ترتیب، کمبود بزرگ در کار گذشته را جبران می‌نماید.

در آن روزگار که آفت جنگ جهانی مصایب بزرگ را بر جهانیان تحمیل می‌نمود و کشورهای همجوار منطقه ما، آستن تحول گردیده بود، پریشانی مردم ما از سیطره استعمار و تسلط استبداد داخلی را «پریشان» در «بلبل گرفتار» بازتاب داد که با پخش وسیع برگردان پشتوی آن توسط مولوی صالح محمد قندهاری باعث شور و شعف در بین جوانان گردید، هراسی را بر وایسرای هند مستولی ساخت و ترس خود را با ارسال متن سروده به

امیر مستبد مطرح نمود و امیر در حاشیه آن یادداشت می‌نویسد که: این پریشان کی است؟^۱

سروده شورانگیز، با این پیام به آخر می‌رسد:

فتاده بی خود و خونش به جوش می‌آمد
دل تپیده به خون در خروش می‌آمد
گهی گهی که به حال و به هوش می‌آمد
همین حدیث حزین رو به گوش می‌آمد
شکست بال پریم در هوای آزادی
هزار شکر که گشتم فدای آزادی

زنده یاد عبدالهادی داوی آزادی‌خواه آگاه، دشمن شجاع استعمار و استبداد، نویسنده، ژورنالیست، سیاستمدار، دیپلمات، شاعر ستیزه‌گر است که همانند استاد خود علامه محمود طرزی فقید، شعر را وسیله مقابله می‌دانست. بر همین اساس تربیه نسل جوان با روحیه وطن‌دوستانه، ضد استعمار و استبداد داخلی و آشنایی با اندیشه‌های منورانه و مترقی، در سر خط کار مشروطه خواهان قرار داشت که شاعر شوریده و شور انگیز از فعالان جوان آن نهضت محسوب می‌گردید که به تعبیرگریگوریان، تلاش برای نوگرایی در افغانستان را بازتاب می‌دهد.

علامه محمود طرزی، زنده یاد داوی و لودین شهید را به دو شهبال خود در سراج الاخبار تشبیه می‌نمود که همراه با مولوی عبدالرب فقید و زنده یاد غلام محی‌الدین افغان، ارکان اساسی اخبار را تشکیل می‌دادند.

اندیشه‌های سیاسی و بینش اجتماعی منورانه داوی فقید ملهم از فضای مکتب حبیبیه (حبیبیانا) و «دبستان» سراج الاخبار است که توسط طرزی فقید رهبری می‌گردید و بدین ترتیب داوی روان‌شاد، به صورت غیر مستقیم با فکر و اندیشه‌های سید جمال‌الدین افغانی نیز معرفت پیدا می‌نماید.

داوی فقید از ایام جوانی و تا اخیر عمر، شخصیت تاثیر گذار، آرام و با سر پرشور بود و همیشه متین، آرام، نافذ و موثر سخن می گفت. گویند روزی سید احمدخان قندهاری مشاور صدارت به هاشم خان گفت: «اگر یک فرقه منظم با توپ و تفنگ به دست این آدم بی آزار یعنی داوی بدهند، از استعمال آن قوه عاجز است پس چرا او را در زندان نگه داشته اند؟» هاشم خان به جواب او گفته بود: «شما او را نمی شناسید، با این قیافه آرام و صالح، یک گپ او از یک گلوله توپ زیادتر اثر دارد»^۲

ترس استبداد از نهضت های مترقی باعث گردید که داوی فقید در زمان امیر حبیب الله (شش ماه) و همچنان در دوره استبداد کبیر و هاشم خان (سیزده سال) «بجرم» ناکرده، تشبث و اشتراک در قتل پادشاه زندانی گردد. در همین دوره دوم است که ارتجاع وابسته بدربار توسط فضل احمد خان مجددی وزیر عدلیه تلاش نمودند تا با وارد ساختن اتهام «دهریت» داوی این مسلمان پاک نهاد و روشن ضمیر و هم‌زمان شان را به اعدام برابر نمایند.^۳

داوی فقید بعد از رهایی از زندان، تنها در دوره دموکراسی شاه محمود خان و دهه مشروطیت در مقام های دولتی و بحیث رییس لویه جرگه قانون اساسی و رییس مشرانو جرگه احراز موقعیت نمود و در زمان صدارت و جمهوریت محمد داود خان عزلت نشین بود.

در دهه هشتاد قرن گذشته میلادی و در جمهوری دیموکراتیک افغانستان مورد حرمت زیاد زعامت حزبی و دولتی وقت قرار داشت و در مجالس کلان ملی اشتراک می نمود.

مجموعه گزیده اشعار داوی فقید، حاوی شعرهای ناب اجتماعی - سیاسی است که همه با انگیزه ایجاد تحرک اجتماعی و سیاسی با توسل به معرفت و معارف و سرشار از روحیه ملی و مردمی و انسان دوستی می باشد.

در صفحه (۳۵) کتاب، سروده معروف و همیشه جاودان بنشر رسیده است :

تا بکی اولاد افغان تا بکی
تا بکی، هان تا بکی، هان تا بکی
کوکوی مرغ سحر آمد بگوش
خُرخر خواب ای گرانجان تا بکی

داوی فقید، دیو جهالت را اساس بدبختی و سیه روزی کشور می‌داند و فریاد سر می‌دهد که: «جهالت می‌کند بنیاد غربت خانه ما را ...» و اکسیر اعظم و علاج از شر این دیو مخوف را در فراگیری علم و معارف می‌داند:

به مشرق ببین حال اقوام جاپان
به مغرب ببین حالت آل عثمان
چی بود آنکه دادش ترقی نمایان
چی بود آنکه کردش به مطلب مصادف
معارف ، معارف ، معارف ، معارف

در صفحه (۲۵) این مجموعه، سروده انگیزنده و پر شهرت، «بد نبود» زینت بخش کتاب می‌باشد و در صفحه (۱۷۶) کتاب (آزادی‌های سیاسی و اجتماعی از دیدگاه اندیشه گران) این شعر نقد و ارزیابی گردیده است. شاعر مردم را به بیداری و مبارزه با جهل ترغیب می‌نماید ، تا چاره بیماری و رهایی خویش را از شر رژیم استبدادی نمایند:

در وطن گر معرفت بسیار می شد بد نبود
چاره این ملت بیمار می شد بد نبود
این شب غفلت که تار و مار می شد بد نبود
چشم پر خوابت اگر بیدار می شد بد نبود

پیام به آینده: این پیام که در صفحه (۸۳) مجموعه شعری «بلبل گرفتار» آمده است و در احوال جاری کنونی نیز مبرمیت دارد ، منعیث حسن ختام آن را با

خواننده گرامی شریک می‌نمایم:

اگر کام تو در کام نهنگ است
و گر در زیر دندان پلنگ است
بر آور دست و بر زن آستین را
که ناکامی برای مرد ننگ است

-
- ^۱ عبدالهادی داوی در آن زمان «پریشان» تخلص می‌کرد.
^۲ صفحه (۲۷۰) کتاب ظهور مشروطیت و قربانیان استبداد در افغانستان، تالیف سید مسعود پوهنیار
^۳ صفحه (۱۶۷) جلد دوم افغانستان در مسیر تاریخ تالیف میر غلاممحمد غبار

«بلبل گرفتار»

حزب دموکراتیک خلق افغانستان در عرصه فرهنگ، هنر و ادبیات و طایف شخص و با ایهیتی را در برابر انجمن روشمندان خلاق کشور قرار داده است:

- گلب بر شد و تامل ادبیات، هنر و فولکلور، حفظ و انکشاف هر آنچه در میراث غنی فرهنگی خلق های وطن محبوب ما مثبت و ما ارزش است،

- تبلیغ و ترویج بهترین دستاورد های فرهنگی به ملیت ها، اقوام و قبایل ساکن افغانستان، خلق های کشورهای اسلامی، کشورهای برادر جامعه سوسیالیستی و سایر کشورهای جهان

- مساعدت به پژوهش و مطالعه آثار تاریخی و فرهنگی گران بهای مردم افغانستان و حفظ آن برای نسل های آینده. معرفی جنبه های دموکراتیک و انسانی فرهنگی گذشته،

جهت اساس فعالیت های فرهنگی و ادبی انجمن نویسنده گان و دیگر سازمان ها و نهاد های فرهنگی افغانستان رشد یابنده و انقلابی مای باشد.

انجمن نویسنده گان با شناخت به همه وظایف اجتماعی، نیاز های معنوی زمان و به مقصد احترام به سنن نبود عادلانه اجتماعی، فرهنگی نویسنده گان و سخنوران گذشته و حفظ بهترین دستاورد های فرهنگی، هنری و معنوی آنان برای نسل های پر توان امروز و فردای وطن محبوب ما افغانستان، شعر های روان شاد عبد الهادی داوی را از لابلای مطبوعات کشور و از بازمانده گان

شادروان داوی به بهت محترم محمدابن منین اندخونی گردآوری کرده است. این اشعار از زمان انتشار سراج الاخبار تا سالیان پسین در مطبوعات کشور طبع و نشر گردیده است.

اشعار داوی سرشار از احساس عالی و ظنپرستی، آزادیخواهی و مردم دوستیست. روان شاد داوی به شعر اراج فراوان قابل بوده، اما شعر زنده روز راجدی ترمی انکاشت. او ادامه دهنده راستین سنن ادبی حطهء باطنی بود. داوی، مردم در بند و زنجیر افغان را برای نیل به کامیابی، به شیوه آزمون شده حطه، علیه استبداد وحشی و استعمار بریتانیا برمی انگیزد و به مقاومت و مردانگی فرامی خواند. او می گفت:

اگر کام تو در کام منگست و کرد زیر دندان پلنگست

بر آورد دست و برزن آستین را که ناکامی برای مردنگست

روانشاد داوی در اشعار دوران جوانی، پریشان تخلص داشته است. او حماسهء «پرخاش بلبل گرفتار» را علیه صیادان و تمام نیروهای آزادی کش جامعه می سرود.

شادروان داوی در گوش خندگان قرون، ترانه های شور انگیزیداری و رباعی توده را از مزمره می کرد و به بانگ رسا فریاد می کشید:

سبزه خوییده هم برداشت سر بر نمی داری تو مژگان تابکی

داوی غارتگران امپریالیستی غرب را در بهنگام مبارزات دموکراتیک و آزادی خواهانه خویش دشمن آزادی ملل

توصیف می‌کرد و به حال دنیا می‌گریست. داوی تقلید کوکوروکاز از تمدن غرب را می‌تابی فرسنگ اصل ملی ما می‌دانست.

خلاصه، اشعار داوی گذشته از ارزش ادبی آن، برای شناخت درجه رشد و پختگی شعور ملی و اجتماعی روشنفکران و جوانان آزادپنجاه سال‌های می‌تاسی قرن بیستم جایز اهمیت فراوان تاریخی می‌باشد. مطالعه این گزیده برای نویسنده‌گان و شاعران جوان مانیر اهمیت اصولی دارد. این اثر نسل جوان دوران انقلاب را به نقش پیشرو و شرایط دشوار مبارزات ملی ضد استبدادی و ضد استعماری و روشنفکران و وطنپرستان دوران قیام مسلحانه ۱۹۱۹ و استرداد استقلال سیاسی آشنایی می‌بخشد و تدویم بی‌گسست مبارزات اجتماعی و فرهنگی نسل‌های مختلف را تائید می‌کند.

لازم به یاد آور است که گزیده اشعار شادوان داوی با کار خلاق و داوطلبانه ادبیات‌شناسان برجسته معاصر وطن محترم و اصف‌بختری و لطیف‌ناظمی با احساس عالی سئولیت انتخاب و برای طبع آماده شده است.

انجمن نویسنده‌گان کار خلاق این وارثان سائسته ادبیات‌گشن‌بخ، کمن سال و بسیار شاخ مردم آزادهء ما را به نظر قدر می‌نگردد و برای این خدمت‌گذاران راستین جبههء فرسنگ و ادبیات‌توانایی، انرژی و پیروزی‌های بازم بیشتری آروز و منداست.

اکادمین دستگیر، خشمیری

رئیس انجمن نویسنده‌گان ج. د. ا.



کسی که بی تو تنهای سیریاغ کند
 چو لاله بی بده دل خون و سینه داغ کند
 ز سقف بزم تو سر برق از آن فرو آویخت
 که چشم روشن از آن لعل شب چراغ کند
 به رنم من کلی پیش شام من بردی
 سزود رقیب که بر من چنین داغ کند
 خرام لگب نما، زاغ رایه رو ساخت
 کسی چرا به تصنع چنین کلاغ کند
 نماند عشق دین شهر، آن بود همچون
 که از حکایت لیلی کمون سراغ کند

۱۳۶۱ قمری



بلبلان شعله گل مرده ز بهنگامی چند
 باز بهنگامه گل کرم کن ایامی چند
 تازه از نغمه خود ساز چمن راکه ز شمر
 آمده بهر تاشای تو گلگامی چند
 ز کس یار چه مستی مدا می دارد
 بی خبر می گذزند آه می آشامی چند
 بزم دلدار ندیدیم زد دست اغیار
 خاطر ساده ما ساد به پیغامی چند
 خونکر دیدیم که نامی بگذاریم به دهر
 خوشی ما ز تافتن به نگو نامی چند
 چون گل بانچه از مستی ما شد پامال
 کفت بلبل که چه کریمیم به سرسامی چند
 مقصد از ناله بود می شود شام و سحر
 باغبان دانه چراریخته در دامی چند

نغمہء بال فرشتہ مست جان شعر بلند

کہ بہ لطف سخن آئینہء الہامی چند



نگاہ کرم تو اوقات دل کشادہء صبح
 چو جام مہربان لب بود ز بادہء صبح
 تبسم تو بر آئینہ نیت بی وجہی
 چو مہر خندہ کند بر حال سادہء صبح
 جز آفتاب کہ یک روی کرم داد نشان
 دل کی سوخت بہ عمر بہ باد دادہء صبح
 سپیدہ دم بہ نکت شب سیاہ نکت
 کلاہ کوشہ بی از ناز کج نہادہء صبح
 ستارہ ہامی امید کی خوردہ اند بہ خاک
 چو اشک ریختہ باشتم فقادہء صبح
 بہ اشک وآہ صبحی کشان عشق بخند
 کہ بی نیام بود تیغ آبدادہء صبح
 ز جام نیم شبی کشتہ امی «پریشان» بدر
 برای مہر شدن باید استادہء صبح



هر نغمه که مضراب رگی نیست نمانست
 تویی که به خون رنگ نگردیده نیامست
 هر گل اثر دست بخارین، نگار است
 هر چهره بلبل این باغ پیامست
 صد رنجه فلندیم به کردون و نه جستیم
 هر چاک دین کهنه نفس رنجه دماست
 لبریز تر از ساغر خورشید دوسه جام
 ای ساقی مه روی که شب های صیامت
 ای دیده غمخیده به خورشید قیامت
 جز خواب تو در آخر هر خواب قیامت
 از آتش تصویر مجید حرارت
 این سرخی رنگش اثر خجالت نمانست



نبش از پندار نشاسی هموز
 خویش را بسیار نشاسی هموز خون
 چکان ز انگشت با وز ساده گی
 فرق گل از خار نشاسی هموز
 کرمی ظاهر فریست می دهد
 نور را از نار نشاسی هموز
 تابع تحریک هر فاجر شدی
 قیمت انکار نشاسی هموز
 فرق دار و ناس از نسناس با
 سالم و بیمار نشاسی هموز
 «ای بسی ابلیس آدم روی بست»
 صادق از مکار نشاسی هموز
 هر در خنده نمی باشد طلا
 مکر استعمار نشاسی هموز



فدای خاک و وطن جان خویشتم کردم
 بر رنگ آب روان خدمت چمن کردم
 فروروم به زمین از خجالت دوسه اشک
 که تدریسه سرو و گل و سمن کردم
 بر پای هر خس و خاری فداه سخی بسی
 به سرفرازی شمشاد و نارون کردم
 شبی به مهر تو در باغ سومی مه دیدم
 سحر دوباره کربان چو نسترن کردم
 چه رنگ نکند نزد تا کلبی به آب دهم
 چه خار نکند در چشم ابرمن کردم



گل بادہ ز لعل یار خواہم
 من بلبلم و بہار خواہم
 از جان و دم بہ بیچ صورت
 من نقش کجا، نگار خواہم
 بسیار کم آب و تابی ای دل
 کھسار تو لالہ زار خواہم
 من زادہ قحط سال غنیم
 احوال پرار و پار خواہم
 ہر چند کہ شعر دوست دارم
 جدی تر ازین، شعار خواہم



لالام لاله، نقش داغم و بس
 صورت خالی ایانم* و بس
 چون جرس بی خبرز منزل و راه
 بدم تن نالهء سراغم و بس
 بر سیاهی نماده نام فروغ
 شکل مکتوبی چراغم و بس
 زندگی عرصهء کشاکش و من
 مردهء گوشهء فراغم و بس
 عالی آشنای مستی و شوق
 ما شناسانیم باغم و بس
 خوشی خلق قصد خلقت من
 در طبیعت به رنگ باغم و بس

* پیاله و کاسه ای که با آن شراب بخورند. ۱

یارب انجم چہ انجم دارند
من «پریشان» بلغم و رانغم و بس



ای خوش آن کس که دلی راز غم آزا کند
 سینه مضطربی رانسی ساؤ کند
 دست پیران خمیده به تملطف کیرد
 قصر از پای فتاده ز سر آباد کند
 در جهانی که جهنم شده از جمل و جفا
 جنتی خوش ز جمال عل آباد کند
 آفرین مرغ قفس راکه ز بی حوصلگی
 از نوار شک چمن خانه صیاد کند
 دل تند، جان سکوف، دیده نم آلود شود
 عاشق غمزه چون نام تریاؤ کند
 کوش خود هر گل این باغ کرانده نخته است
 بلبل از بهر کی این ناله و فریاد کند
 تا «پریشان» سخن زلف تو سر کرد چمن
 خرمن سنبل تر بر سر او باد کند



چون شب آن مه ز برم می گذرد
 روز سالی به سرم می گذرد
 تا که از سرو قدی می گذرم
 ناوکی از حکرم می گذرد
 آتقد ر خون دلم جوش زند
 که ز مژگان ترم می گذرد
 لاله روییده دین دانم، یا
 موج خون از نظرم می گذرد
 می گذشتی و نمی دانستی
 که قیامت به سرم می گذرد
 از زبان دل من سیدل گفت:
 «به وطن در سفرم می گذرد»
 ارم مشرق و مغرب دیدم
 در دلم یاد حرم می گذرد

ہرچہ دارید بجائید کنون
فصل باران کرم می گذرد

۱۳۶۲.ق



سحری بخند بہ روی ما چو ستارہ چشم تر آفرین
 سخت بر گریہ در آردم لبی واکن و کھر آفرین
 نگہی بہ آئینہ واکفن سر زلف پس سیر از ذوقن*
 بہ تبسمی غم دل بکن بہ شب یہ سحر آفرین
 دل و ہوش رفتہ چی ہا کشد کہ ز شہرت تو شنا چند
 ز لب چو بر کن گلاب خود بہ جواب من سکر آفرین
 من اگر چہ کویہ و کتل نیم نہ ز سہل مستعی کم
 چو روی بہ ذوہء فکر تم ز فشار پاکر آفرین

جدی ۱۳۲۰ ش.



ای عاشق زیبایی یک ره به جهان بنگر
 در عالم جهانی بادیدهء جان بنگر
 کر فیض جهان قدس، باشد ز دولت پنهان
 در پر تو مهر و مبه بر آب روان بنگر
 از قهر بحار سبز تا کند بینا کار
 اسرار نهان بشو آمار عیان بنگر
 در شیدء سرسبزی سیاب روان دیدی
 بر طارم نیلی رنگ در گمشان بنگر
 یک جنبش بی آواز از دور زمین یاد آر
 بی فاصله یک رفتار از دور زمان بنگر
 در خلقت ماه چرخ باهوش رساندیش
 در آینهء خورشید حیوان تر از آن بنگر
 یک شعلهء جوال با تاب بصیرت سوز

یک کرہ بدین ثقلت، چون ذرہ، جهان سنگر
 در ذرہ نامرئی با قوت میکروسکوب
 یک عالم نامحسوس گردیدہ نمان سنگر
 از حسن چمن بردم پی را بہ چمن پیرا
 یارب چه دید سنا آراستہ عالم را

حل ۱۳۳۲ ش.



جز خون دل به خامه نماند روزنی
 بوته اند قسمت مارا کریستن
 کوه کجا و عاظمه زادان ما کجا
 فرق است ز آب نهجری تا کریستن
 آبی نمی خورد و دم از اشک مستطع
 باید تمام عمر چو دیا کریستن
 از گریه های او خوش خندان شد انجمن
 ای دیده یا کیر زینا کریستن
 مغرب گلنده آتش در بحر و بر ز حرص
 باید چو ابر بر سردنیا کریستن

سرطان ۱۳۲۲ ش.



برای من زمین را تخت که ساخت
 کسی کو نیمه افلاک افراخت
 کنون بر حال من خند و فرشته
 که شیطان آمد و بر تخت من تاخت
 خدا را بارگاه تو عظیمست
 بر حال من توانی باز پرداخت

مراطن رقیب از پای انداخت
 و گزنی توان با سوختن ساخت
 بر لوح مرقد پروانه خواندم
 که این پچاره نور از نار نشناخت
 برد بازی کسی کو سربازد
 ز آنگو جلوه دید و دلی باخت

سرطان ۱۳۲۲ هجری شمسی



شده تار یک دلم عشق فرورانی ده
 خوشی ظاهری و اندوه پنهانی ده
 ای که هر صبح به هر برک گهر می پاشی
 مژده خشک مرا قطرهء سوزانی ده
 چون مرا عمر دین عصر محارب دادی
 مثل فولاد تنی، برق صفت جانی ده
 لذت زندگی از دوستی و دشمنی است
 کلبهء کفر و یا مهر مسلمانی ده
 یارب از سنگ یه نیرا عظم سازی
 دل افسردهء مارا ز کرم جانی ده

۱۳۶۱ق.



ہر چشمتہ کہ از زمین بر آمد
 ہر قطرہ کہ آسمان بیکشند
 آہستہ بہ ہم گریا میخست
 شد حوض مبارک و خوش آیند
 اطراف ز سبزہ فرش مخمل
 گل ساخته حسن سبزہ دہ چند
 تا حیرت خوش ضبط کردم
 فوارہ بی جست نقرہ مانند
 می ریخت لالی فروزان
 در دامن حوض سحر آکند
 از آب چہارتا پری جست
 دیوانہ کند و صد خردمند
 ہر یک زد کہ بچشک تر بود
 آئینہ قدرت خداوند

هر موی چو منگ تر معطر
 هر روی چو بر گل فرمند
 از سرخی چشم شان قبح نوش
 بر آتش لعل شان دل اسپند
 هر سینه چو شیرابای و موج
 هر چانه چو سیبی از سرفند
 بر حسن صفای کردن شان
 می خورد کبر به صدق سوکند
 مهربان دراز شان بکرو روز
 چون دشنه غازی چمر کند
 بخشیده به عاشقان دلایل
 در برده زیادناصحان پند
 عقل از سره بسیار برده
 دین از دل صلح نخرد مند
 اکنیخته با یکی سرانگشت

صدقہ کہ پازندہ پازند
 بستند چو موسیٰ خود کشوزند
 بر قلب جریحہ دار تربند
 کردند بنای رقص بر آب
 کفتی کہ شعاع آفتاب اند
 فوارہ میان شعلہ غرق
 تادست بردست حلقہ بستند
 کہ روی بہ ستون سیی آب
 کہ روی بمن ہی نمودند
 من مانده بہ جای خنک چو سنگ
 یا مثل درخت پای گل بند
 نی شوق نہ ذوق نی شطارت
 نی ست نہ خندہ روزہ خورند
 نی سچ بہ کلمہ استفادہ
 نی سچ بہ شکل آرزومند

پاشید یکی به رویم آبی
 دیگر شرمم ز داز سگر خند
 می کرد یکی به چشم اشاره
 دیگر ز غضب تشنه می کند
 ناگاه زیاس قهر کرده
 هر یک به کنارهء دویدند
 یک رو به شمال دیگر شرق
 دو سوی جنوب و قبله رفتند
 فریاد زم که وای باشد
 فریاد که روی پس نکردند
 کتیم که املی کجایید؟
 یک نکتہ جواب من ندادند
 از بهر خدا چه نام دارید؟
 کتیم به صدای ناله پیوند

کفتند به نغمه های شیرین

چگون و هری و مند و حلند

۲۸ جوزا ۱۳۲۲ خورشیدی



در وطن کرم معرفت بسیار می شد بد نبود
 چارهء این ملت یاری می شد بد نبود
 این شب خفلیت که تار و مار می شد بد نبود
 چشم بر خوابت اگر بیدار می شد بد نبود
 کله مستت اگر بشیاری می شد بد نبود
 روز و شب چون لنگ و شل در آشیان نشسته ای
 یاد ماغ و فلک را پیسوده، پچاخته ای
 دور از احباب رفقا بعد و پیوسته ای
 بر امید کارهای دیگران دل بسته ای
 کمر ترا بهت ممدکاری می شد بد نبود
 مانده در دستیم ما حله شل و لنگ و کور
 کیسه بی قوت تن بی قوت و دل ناصبور
 رهنرمان نزدیک، شب تاریک، رهرو بی شعور
 راه دور و پای عور و خارها نذر عبور

کر که پاک این راه ما از خاری شد بد نبود

وقت تنگ و فکر تنگ و عرصه جولان فرخ

نخل امیدست در دل ریشه ریشه شاخ شاخ

جز خدا امید کجای نیست یارب آخ آخ

مانده تا منزل بسی فرسنگ های سخنخ

ای خدا که راه ما بهواری شد بد نبود

غیر ما داشت و در و دیوار دارد برک و بار

تا بکی بر حال ما خند گل و باغ و بهار

باری بر ما هم بار ای ابر رحمت بار بار

بار ما اندر گل افتاد و دل ما زیر بار

بار الهام بار ما که بار می شد بد نبود

این غزل در صفحهٔ حبل المتین مکتوب بود

که چه نام شاعرش از چشم ما محبوب بود

این خطاب او به خود بسیار تر مرغوب بود

چند کوی شاعر اینکار می شد خوب بود

چند کوئی باہر ایسکارمی شد بد نبود
 پنڈ کتقن بارقیقان نیست کر چه کار نغز
 اتباه مسلمانست ار چه از اطوار نغز
 بہت ایقناظ برادر کر چه خوش کردار نغز
 از سخن خاش شود کاین حملگی کردار نغز
 کر کر لایان جانب کردارمی شد بد نبود

۱۳۵۵ق.



صد مژده ای دل کان لالہ رخسار
 باز آمد از در بالطف بسیار
 آمد کنارم آن ماه پاره
 کز کانکاره بکمر نختی پار
 در زمی خوبی در گرمی مهر
 از پار خوشترده بار صبار
 گلگون ترش رخ موزون ترش قد
 منقون ترش من افزوترش یاد
 لعش می آلود چشمش معربد
 از حسن مغرور از ناز سرشار
 دارد و تغافل با مهر بمرآه
 سازد تبسم باناز به بکار
 افشاندہ طره واکرودہ سینہ
 ساعد برہنہ بی ساق سلوار

سرزد ز دیمه زین وضع ما آه
پرسید ناگه با ناله زار
این سرو آزاد از بیشه کیست
این تازه گلبن رست از چه گلزار
آمد ز اخلاک این نجم ثابت
یا حورینوست این روح بسیار



کفتم که دانم از اصل تافرع
 نسل و تبارش ز آبا و آما
 نام پدر ممرآن جرم علوی
 مادر اشیرست همشیره انوار
 مولد قضاهاست نشاء فلک ها
 مثل به غیر است محیط به اقطار
 هم زاد آزاد هم زیست آزاد
 آزاده اطوار آزاده رفقار
 جز خیر خواهی چیزی نداند
 مدوح انبیا مقبول ابرار
 جز بهره بخشی کاری ندارد
 بی من و آزار مانند احرار
 نام صحیحش اردوی بهتست
 بر عکس و بی وجه خوانندش آزار

عقل یانیت اور ارہ آموز
 انھاس عیاست اور امدگار
 آب حیاتست فیضان گلکش
 کوئی کہ سرزدا ز کوہ رحمت
 بادبستی ز انھاسش آثار
 کوئی کہ برخاست از کوی دلدار
 از نفعی او خرم درودشت
 و ز رشعہ او ست زندہ گل و خار
 زیبا از بزم رعنا ازوبانغ
 خوشبوی از وراخ خوشروی کہسار
 بسکتہ ازوی طبع سکوف
 شیرین ز سکرش لب ہای آثار
 نرگس ازویافت مینایی چشم
 سنبل ازو گشت دکان عطار
 شمشاد ازو شاد ہم سرو آزاد

زین رشک در داد خود را سپیدار
 قمری بی او سرداده کوکو
 بلبل به هر سو ز نغمه مختار
 ماهی دگر نیست مانند این ماه
 این دور نبود چون دیگر ادوار
 از بعد ز ماه هر ساله این وقت
 زاید بهاری پر عیش و پر کار
 این ماه زین این فصل رنگین
 لیلی ز غافست ماه عمل وار
 کربندکاری در گل نشانی
 تنخی بر آرد پر برگ و پر باد
 خاکش یه مست بادش کو ارا
 ابرش زمین بوس آتش کعبه باد
 این وقت و آواز ضایع مگردان
 مانند همتان تنخی فرو کار

ہر فصل مانیت ایگلونہ فیاض
 ہر ماہ مانیت انسان نمودار
 ہر خطہ آن آبستن سیم
 ہر خطہ آن محمول دینار
 این سال نورا از سال ماضی
 بہتر بخار، بیوہ مگذار
 با خود بندیش بر کردہء خویش
 میزبان سپیش ای مرد بشیر
 سالی کہ رفقہ مارا چہ کفتہ
 ماہ دو ہفتہ مالیدہء تار
 سالی کہ آید مارا چہ باید
 دایم بہ پدید این نیر خون پار
 عمری کہ بگذشت از دست بر جست
 واپس نیاید خون پای پرکار

بايد ڪه عاقل ميند به حاصل
در ڪف چي داردين دارو آن دار
در روز آخر شرمست رفتن
با دست خالي در نزد اوار



تانگی اولاد افغان تانگی
 تانگی ہن تانگی ہن تانگی
 گوگوی مرغ سحر آمد بکوش
 خر خر خواب ای کران جان تانگی
 نوریداری جہانی را گرفت
 خواب غفلت ای حریفان تانگی
 سبزہء خوییدہ ہم برداشت سر
 بر بنی داری تو مہکان تانگی
 می رسد آواز سیل از راہ دور
 تو بہ خواب ای خازویران تانگی
 می وزد باد خزانہ در چمن
 شوق گلگشت بیابان تانگی
 بیدت بر حال خویشت خون گریست
 سیرانہار و گلستان تانگی

شوق تعمیر سهرای و خانز چند
 خاک بازی همچو طفلان تابکی
 روزگار و روزگار عبرت است
 خواب راحت در شستان تابکی
 بست مکتب جان ملت جان من
 تابکی با شیم بی جان تابکی
 کودکان را مکتب است و مدرسه
 خاک بازی در میان تابکی
 رفت وقت خنده و هنزل و مزاح
 خورد سالی خورده سالان تابکی
 ای قلم آخر زبانت می برند
 ایقدر حرف پریشان تابکی

مرغ قفس

سحر کبی بشیدم ز بلبلی به قفس
 که مردم از غم و درد دلم نه پرسد کس
 که از چه می کشم این ناله بانفس به نفس
 چرا گذشت مرا عمر در فغان چو جرس
 چرا به غیر فغان نیست کار بار مرا
 چرا حیات به کردن شده ست بار مرا

نه محرمی که به او یک زمان سخن گویم
 نه مونسی که ز درد و غم وطن گویم
 نه بهیمی که به او حرفی از چمن گویم
 ز لاله و گل و نسیرین و یاسمن گویم
 کنم به سگوه دل پر ملال را خالی
 ز درد خویش کنم جمله بلبلان حالی

غرض ز قصه پردرد خود کمی شنوایند
 ز نکتہ تہای اسیرانہ شمیانی برخواند
 کہ باد بوی چمن بر قفس چمنین گذرانند
 تپید بال و پرافشاند و این حدیث بخواند
 مگر رساند نیسی صبا ز خاک وطن
 کہ برد بوش و قرارم بہ خاک پاک وطن
 دمی بہ حیرت و بی خود کلندہ سراسر استاد
 ز سگریا ز شجاعت دگر دلی نکشاید
 کہ باز باد صبا از کسوفہ داوش یاد
 ک شود چشم کشید از خروش دل فریاد
 کہ ہچو من شوی از خانمان جدا صیاد
 چو من اسیر تسم سازد ت خدا صیاد

مرا کہ فخر چمن زیب گلستان بودم
 گل کسلفہ بتان آشیان بودم

روان باغ چمن روح بوستان بودم
 ظریف و شوخ تر از جمله بلبلان بودم
 اسپر نچه فولادی بلا کردی
 به جای لطف بلا کردی و خطا کردی

فضای بی سرو پا بود جای پروازم
 بلند شاخ سرسره مسکن نازم
 همیشه بوی گل از خانه خوش اندازم
 برون حمیدی چو آواز خرمی سازم
 مراند در داسیری نه چون قفس دل چاک
 نه اسکریزی نگلین نه ناله غمناک

سحر که بال و پر شوق منیردم به هوا
 به شانه های شکوفه گر نغمی ماوا
 گهی به روی گللی که به سنبل شیدا

به خنده نغمه کنان میسرودم این آوا
 کراست عشرت امروزی که من دارم
 ندیم سنبل و گل خانه در حین دارم

بهان گلست کنون و بهان زمان بهار
 زمین ز سبزه مخلع درخت پرربوباد
 گلنده شور به گلشن نوای قمر و سار
 به گوشه های گلستان چو من هزار، هزار
 پنداز سر یک شاخ بر دو کر خندان
 ققاده من به قفس گریه میکنم به فغان

رسیده است دل زار من به جان یارب
 ازین سگده ام زود وارثان یارب
 درین جفاکده، پر نغم همان یارب
 دوباره ام به گلستان و گل رسان یارب

اگر برای قفس آفریده ام باری
چرا به بال و پر دم داده ای سروکاری

اسیر سنجہ جو روح خاتم تانگی
نیدم آہ فوس و غم مذم تانگی
انیں اندوہ بسیار و لطف کم تانگی
جلسیں این تم آباد پرالم تانگی
چو غیر یاس دین خانہ نیست کار امید
بہت امید مزاری ازین مزار امید

پس خموش شد و ساعتی تامل کرد
مراگان کہ شد آرام یا تھل کرد
دوبارہ نغمہ کنتان روی جانب گل کرد
بہ خندہ گفت کہ صیاد چون تغافل کرد
بیا ہمیر ز دولت نجات خواهی یافت

به گوشه گاه عدم خوش حیات خواهی یافت

اگر چه نیست کوارا به من چنان مردن

جو انم و بودا فوس بر جوان مردن

ولی بر آرزوی زنده گی توان مردن

که هست موجب احیای جاودان مردن

چو هر سحر به قفس حال مرگ می بینم

چرا نه میرم و فارغ ز درد مشینم

بگفت این و به حسرت به سوی گلشن دید

کشودبال پرو برد قفس به دودید

بران طلسم زبانی بجوم کرد شنید

ولی چه فایده کان بود سد سخت شنید

ز کله پروبال نخیف مقارش

بر سخت خون مصفای رنگ گلزارش

فقاہہ بی خود و خویش بہ جوش می آمد
 دل تپیدہ بہ خون درخروش می آمد
 گمی گمی کہ بہ حال وہ بہ ہوش می آمد
 بہین حدیث خزین زو بہ کوش می آمد
 شکست بال پر م در ہوامی آزادی
 ہزار سکر کہ گشتم فدای آزادی

شاعر

گلبن علم و ادب پاییده است
 هر ورق از این گلستان دیده است
 پیش هر گل نخل سان لرزیده است
 عنبرین بو نافی بگزیده است
 شهد او قوت به دل بخشیده است
 شعر او اکسیر جان گردیده است
 فی دکان انجلی چیده است
 فی سماع خلق را در دیده است
 بهر ما و اراشفا عمار کرد
 پر حلاوت کار با بسیار کرد
 آتش عشقش چو زربکداخته
 تا که غش از وی برون انداخته
 آینه از آهبن خود ساخته
 خویشتن را اندران بشناخته

آن کمی تیغ زبان را آخته
 وز قلم ناطق علم افزاخته
 دوستان قوم را بوناخته
 برق سان بر قلب اعدا تاخته
 راه نامہوار را بہوار کرد
 تا تر آماہدہ رفقا کرد

نیت ممکن در دل او یا دماغ
 یکدم از تعیب احوالت فراغ
 در پی گو کہ بہ صحرا کہ بہ باغ
 گاہ جد و تہر و گاہی لطف و لانغ
 نور چشم و مغز او حرف سراغ
 می کشد خون جگر اندر ایام
 می گدازد تا سحر از درد و داغ
 تا شب تا تر باشد چراغ

سحر یا اعجاز در گفتار کرد
 چشم خواب آلود را بیدار کرد
 گلک نی را سوزن تیزی کند
 تاکه تزریق تب انگیزی کند
 برگ تر حسن دلاویزی کند
 مشت پر عشق شرریزی کند
 عقل پیران مال نوحیزی کند
 کم دلی را رشک چکنیزی کند
 چون بیان طنز آسنیزی کند
 بررک خواب تو هممنیزی کند
 تا نواهی تلخ را تکرار کرد
 کاروان راه رار بهوار کرد
 می چکله از جمله های او شراب
 بهجو اشک آتش افروز از کباب

نغمہ تبصیر پائش چون رباب

مست می سازد نہ عاجزنی خراب

بسکہ ترکیبش بود خوش آب و تاب

بر رخ بی ہوش می باشد گلاب

طبع او در یادماننی سراب

بحر او کو بہر شامنی حباب

لفظ بامعنائی زیبا بار کرد

محل بی لیلی کی بار کرد

حرف تا ز دل نہ باشد بہرہ یاب

کی ز دل ہمی دگر یابد جواب

دل کدازی را چہ می پرسی حساب

دانشین کردہ کلام نہ صواب

حرف حق کو یان نہ اندھیج و تاب

در سوا او فروغ آفتاب

کریش خواننده را آرد به تاب
 اضطراب او بیشتر اضطراب
 تا گویي فکر خود انهار کرد
 سخت دل بپرید و باز ایثار کرد
 در گهستان وطن او آبتبار
 ناله اش می چندان در کو بهسار
 هر که می آید به سیرم غرزار
 جانب او می رود بی اختیار
 از هجوم دل به دورش لاله زار
 لاله های لعلگون آبدار
 لاله های بلبلان آنجا قطار
 طرز آموزش خان پنجه کار
 اکثری از ناله ها کسار کرد
 لیک در دبی دردتوان کار کرد



صبحِ جنتست مرا خرمی اندر رک و پی
 کشتہ مزوج بہ خون صورت مستی بامی
 می رسد نغمہ موسیقی اردو از دور
 بیجان می دہد اعصاب مرا پی در پی
 آسمان صاف ولی رعد خروشان و مہیب
 بسکہ طیارہ کند پارہ ہوا را در وی
 بعد یکسال نمودہ ست مہ عید طلوع
 بعد یک عمر فرود آمدہ لیلی در حی
 یا چو بیداری چشم از پی خواب سنگین
 یا چو بشاری دل از پی یک دست غمی*
 چون شرابی کہ بدان توبہ دیرین شکنی
 چون بہاری عقب موسم افسردہ دی
 دست در کردن گل رقص کنان باد بہ باغ

* انھی ربی را ہشدن ا

یاد او رفیق که این مستی و شوخی تاکی
 مستنای نبائی وطن خوانان چیست؟
 که بود خلق همه خرم و خندان بر شی
 اینک مسیح بین چهره بشکفتهء خلق
 حمد میارو از آن چون سحر از گل بانوی*
 همهء ملک به یک روز چو کردد مسرور
 یک دلی نیردند لطف خداوند حی
 یک دلی موجب قوت شود و جمعیت
 راه صد ساله به یک روز از آن کرد و طی
 دل هر قوم که از وحدت یله تمید
 بر شب اوست براتی سحر کابش عید

* [نوی. عرق]



بوی کوی رومیان آید ہی*
 یاد آسا مبولیان آید ہی
 پیک «کاغذ خازء» «شاخ زرین»
 سوی ما کاغذ رسان آید ہی
 کر چه ترک مانموده ترک ما
 باز گاہی یادمان آید ہی
 بعد عمری می رسد پیغام عشق
 خرمی جاودان آید ہی
 سید صاحب دل صاحب زبان
 پیر نسل نوجوان آید ہی
 آنکد رومی خویش پوشید از جهان
 باز بروی جهان آید ہی
 «کشه کان نخر تسلیم را»

* این شعر مناسبت انتقال تابوت سید جمال الدین افغانی به افغانستان سروده شده است

ہر زمان از غیب جان آید ہی
 فی بر طیارہ کہ با صد کروفر
 بر پر کرو بیان آید ہی
 کروطن بہتر نباشد از فلک
 از چہ روی پس ز آسمان آید ہی
 صبر از عاشق مدارید انتظار
 سوی مولد پر کشان آید ہی
 رومی ثانی خاک پاک تان
 سوی خاک پاک تان آید ہی
 آنکہ افغان میزد از ہجرش وطن
 جانب افغانستان آید ہی
 «شیخ» بازی بود کابل آشیان
 باز سوی آشیان آید ہی
 «شیخ» آہست و خراسان تشریب

آب سوی تشنه‌گان آید بهی
 «بیخ» روح است و وطن مانند تن
 روح سوی تن روان آید بهی
 دایما خورشید نشیند به غرب
 باز در مشرق عیان آید بهی
 جلد و لحم و خون به فرس و ترک و مصر
 داده باقی استخوان آید بهی
 سعی او را مرگ نتوانست کشت
 به وصل مومنان آید بهی



شعر را گفت یکی شاعر روشن را بی
 مرد صاحب دل پر مغز ملک سیما بی
 از نگاه تو ندیدم کجی نافذ تر
 ز چشیدم ز تو خوش ذائقه تر صیبا بی
 من که از فیض تو صد قصر مرصع دارم
 بی پروبال زیم ہر نفسی ہر جانی
 ہر دمم ہا لب میگون کسی راز و نیاز
 ہر شہم ہا سر زلفیست سر و سودانی
 تو خودت دلبر شیرین دین طنازی
 نہ بود چشم سخنگوی ترا ہمتیابی
 الف قانتست از عالم بالا آمد
 دعوی سرو چمن راز بود معنایی
 در جان نغمہ قدسی کہ فرورد تو بود
 حاکمان یافتہ جا، بخشی دل آرا بی
 از نگاہت کند اسرار محبت لمعان

جای دارد که مرید تو شود انانی

کابل ۱۳۵۵



ای ماه دو ہفتگی کہ یک روز
 خورشید نیدہ است روت
 نازک بدنی چو آبلکہ
 دیدہ شود آب از کلوت
 تہانہ بہ حسن بی نظیری
 محبوبہ خانہ ای بہ نوت
 دانم کہ ز پاک دامنیا
 بیشت ز غنچہ آبروت
 مہ در نسی و در حسب مہ
 یک شہر طلب کران بہ کویت
 لیکن من و عیش شہرم بادم
 تاحال وطن بودیہ بادم



کتنی کہ منت شریک باشم
 در ملحد، حیات ملی
 ای نازک نازد از من
 دشوار بودہ محالی
 فخر و مرضت و کس مپرسی
 وز دست تم ہزار سیلی
 آرزو کہ گذشتند مردان
 کی یافتہ از زنان تسلی
 من آتشم و تو آب حیوان
 داریم جدا، جدا تجلی
 من نغزہ ام تو شاد باشی
 در یاد خدا زیاد باشی



صبا بکوی به اقبال خوش بیان از من
 کلام تست که سرتا به پای آن اثر است
 صدای زنده گی از سرزمین زنده خوشست
 که ناله های اسیران ز سوزش جگر است
 عجب نباشد اگر سرزده است از ظلمات
 که آب چشمه حیوان و کوکب سحر است
 چرا خراب نسا زد چگونه درنده
 چو میل تند و چو صهبای ناب شعلور است
 توجبه توبه این ملت بلند خیال
 ز روشنایی قلب و ز پائی گمراست
 خطابه توبه عنوان «ای جوان عجم»
 بهشت کوش پریشان و سرمهء بصراست
 دل و دماغ منور کجاست تا داند
 چه میگوینی صادق، چه کشف معتبر است



خواب گریه خواب به چشمم حرام داشت
 ساقی شب گذشته چه آتش به جام داشت
 دیشب که می شمر دنجاهم ستاره را
 اسلکم به شکل سجده لولو نظام داشت
 دانی به تار زلف تو چون دست می زخم
 دل، نام نغمه‌یست که آن جا مقام داشت
 لعش طیب صد دل رنجور بود لیک
 افسوس این که عادت شرب مدام داشت
 ام‌روز از وفا سخن نیست در جهان
 ای کاش آن جنای تو ای گل دوام داشت



ای بهشت آدمیت خوبی تو
آدم آن باشد که دارد بوی تو
ما که در دگاهت ای عالیجناب
باب جبرمست راه کوی تو

شعر هر چند تر جان خوشست
از کم و کیف عشق لال بود
هر قدر می که خوشنوا باشد
تاب آتش از و حال بود

عجمادی الثانی ۲۶ ق. ۱۹ جوزا ۱۳۲۲ ش.



نبی دانم چسان احوال دل بادوستان کویم
 بکویم یا نامل، چون کنم؟ این داستان کویم
 بہ گلک نی چسان شرح دل آتشخان کویم
 چی کویم کر بکویم ہاکی کویم؟ کی؟ چسان کویم
 نہ ہمدردی کہ بتوان پیش او از سوز جان گفتن
 نہ غمخواری کہ باواندہ دل بیتوان گفتن

بہاوت می کند بنیاد غربت خانہ ما را
 کسالت محوساز و رنگ افغانہ ما را
 فلاکت دمدم کیر و سراج خانہ ما را
 ز پامی اگلند این یل ہا ویرانہ

نبی دانم کہ چون خواهد شدن انجام کار ما
 کہ نزدیکت کار ما رود از اختیار ما
 ز بنفص و کین، دلی بادل ندارد راہ افوس است
 ز احوال جهان ہم نیست کس آگاہ افوس است
 فغان تاثیر دہل ہا ندارد آہ افوس است

برین قوم پر از جل تدنی خواه افوس است
 مباد کج کرد دعا علی از بخت شوم ما
 الهی رحمتی بر حال زار مرز و بوم ما
 نه شوق علم و فی ذوقی برای خدمت اسلام
 سعی و کوششی بهر فلاح و سطوت اسلام
 نه جهدی از برای اعتلا و شوکت اسلام
 نه حسنی بهیمنی غیری در رفعت اسلام
 اگر اینست عادات و خیالات و طبیعت ما
 همیشو به زحمت ما، فلاکت ما، مصیبت ما
 مرادت جمع ثروت نام آن شد خدمت دولت
 کجا گفتند کز خون برادر کسب کن ثروت
 به قتل یکدیگر کوشش کنند و نام آن غیرت
 زهی خدمت، زهی ثروت، عجب غیرت، چه خوش بهمت
 ز ترسی از خدانی شرمی از قوم و خلیل خود

ز فکری از قیامت، نی غم خصم و قبیل خود
 شبی در فکر خود یا فکر ملت افقادی؟ نی
 سری بهر تفکر بر سر زانو نهادی؟ نی
 گهی در دل غم اسلام خود راه دادی؟ نی
 به میدان مروت بهر ملت ایستادی؟ نی
 برای خرج بجا کسبه، همت گشاد؟ نهان
 برای فیشن ناخیز صد پاره دادی؟ نهان
 شبی وقت عزیز خود مکن ضایع برادر جان
 دو صفحه حالت اسلامیان پیش برابر خوان
 قیاسی کن به حال حاضر خود بعد از آن یک آن
 چسان افتاد این ملت ز عرش اعلیایمان
 چي شد آن همت و غیرت چي شد آن شوکت و سطوت
 چي شد آن حکمت و رفعت چي شد آن غیرت و ثروت
 به جای کفر اسلام آمد و باطل پرستی سوخت

بر جای ظلمت آمد نور و در عالم صفا اندوخت

بر جای جل آمد علم، شمع پر ضیا افروخت

بر جای دلت و نکبت علو منقعت آموخت

ز علم و صنعت و حرفت ز غر و شان بی پایان

بر بام چرخ کوس اعلامی زد مسلمانان

ز بهت عالمی را حلقه در کوش خدا کردند

دگر از حلقه کوشی های شیطانش جدا کردند

ز گرداب جهالت با جهانی رارنگ کردند

بر دیای حقیقت عالمی را آشکار کردند

ز مشرق تا به مغرب نعرهء اسلام بلاشد

بر جای بت پرستی نهر توحید برپاشد

ریاضی، فلسفه، جغرافیه، تاریخ با هیئت

ز مانده ست بهر دشمنان ای دوستان غیرت

ز باروند طرز صلح و فن حرب، این ملت

زما کر دند وضع زندہ گانی در جهان سرت
 کنون ما جابل ویکاره و ومانده و غافل
 حریفان ظالم و چالاک و صاحب بہت و عاقل
 اگر تیبی بر دنیا داشت شہرت تیغ مصری بود
 و لیکین تیغ ہندی صد چنان بر شہرش افزود
 کنون از ہر دو جز نامی نیابی در جهان موجود
 مگر این تیغ را بکنک عدد و از دست ما بر بود
 کہ امر و شش اثر در مصر و در ہندوستان نبود
 در آن جا جز غلامی ہای کافر در میان نبود
 خدا ما از عدم موجود می سازی جهانی را
 کنی اجبار رحمت بچو غمرا مردہ جانی را
 نانی صاحب جاہ و حشم بی آشنائی را
 کنی فرمان روای بحر و بر بی آب و نانی را

چی باشد کہ براری یوسف بخت مسلمانان

زندانِ سعادت بر سرِ بر مصرعِ عز و شان

چی باشد کر کھن آبی بہ روی خنہ گلانِ ریزی

دون سینہ شان شوق بہت راہِ نیکنیزی

بہ ای کجمن ملک شان دم غیرت یا مینزی

کہ تا دیگر نکوید پچکس افغان بود "لینزی"*

بہ حق احمد مرسل نبی و مصلح اعظم

بہ اکرام و جلال ذات پاکت یا الہی ہم

۱۳ جزای ۱۳۹۹ھ۔ سال اول امان افغان



* لینزی بہ زبانِ انجلیسی بہ معنی تپل و بیکارہ

ز اندوه و رنج بدم من داستان سرای
 کاشتگیت بهره ماندین سرای
 قومی بر دو و رنج کز قمار صد تعب
 جمعی قاده درته اندوه جان کزای
 آشوب جو رو ظلم بر آورد و خلق
 باری شو تظلم پچاره ای خدای
 تاکی کنند خیره سران کارهای زشت
 دزدان جو فروش ولی گندم های
 تاکی بزد ثروت مارا بر رایگان
 تاکی کنند ملت پچاره را کدای
 بن ای بشیر سین تو که دزد عس متاع
 بر استخوان ماست که کاخی کند پهای
 شاهی که مال خلق خورد و زور بزنت
 زشت و تباہ کار ز دیده ست رهنمای
 ای ظالم پلید میزرای رنج خلق

وی جابر خیس ازین میسر سپای
 لغت بر آنکه تاخت برین ملت نجیب
 نفرین بران که باخت چنین نزد نادر جای
 اشک تیم و بیه چوباران بود روان
 کشور پر از خروش بهما بود های های
 خون جوان ماست که جوئید در بهار
 کوته نظر شمرد که لاله است در نای
 ای دودمان ظلم، تم تا به کی رواست
 وین آرتا به کی بود ای قوم زار خای
 زشتی نماند آنکه نکر دید در عل
 تا کی به قوم خویش چنین زشت ناسزای
 بر دید آنچه بود به دست جوان و پیر
 سینه زور و زور و پیر این و قبای
 آخر نماند کرده نانی به خون مرد

اینک فتاد کر نہ باقاسی دو تہای
 ای داور قدیم ستان دادما از آنک
 داد آ رہر ستزدای داورسی غای
 از آستان غز تو خواہیم داورسی
 ای دست حق بہ داورسی مادکر برای
 تہاکی بریم جور و تسم ای خدای خلق
 آخر بہ ذات پاک تو داریم التجای
 بنفرست موسی بی بہ سنزای سگمران
 دستی بہ انجام تہ کار برکشای
 از خون ماست غازہ لعل بان شان
 بہچون حناست بر کف مہر وی دل روباہی
 ای چرخ کردوشی بہ مراد دل غریب
 وین زنک غم ز چہرہ ایام برزدای
 بردار رسم جور و ستبداد از ملک

ای قوم خنیزرہ مردانگی کرای

۱۳۳۱ افغانستان آزاد

آئینہ

با صورت مرد دست کارم
 از معنی شان خبر ندارم
 پیشانی باز دارم از دور
 پیش آبی کسودهء یک کارم*
 پیش آمد خلق شد بهستم
 رونق ده بزم خوب و زشتم
 از قصر و عمارتم چه پرسی
 یک خانه انتظار دارم
 یک دیدهء حیرت آرمیده
 یک چشمه انجاد دیده
 لب خشک بر رنگ ابل باطن
 هر چند به ظاهر آبدارم
 تا سینه خویش صاف کردم

* این مصراع به همین صورت در ارغمان سینه به چاپ رسیده است.

از جملہء صوفیان فر دم
مربوط شدہ دل و زبانم
یک کشتہ ننان و آشکارم



اشیا به نقش آب بینم
 با چشم گشوده خواب بینم
 تماثلم «عالم مثال» است
 یک بستی و نیستی شعارم

**

کر دیده فراشی زیادم
 رفقه ز نظر رود، زیادم
 در حسرت شیشه های حکم
 تانقش دلم شود بخارم

**

نی آب ز آتشم ز سیاب
 از مهر تو باشم چومه تاب
 زود آبی و لیک دیر تر پای
 کز تست حیات مستعارم

معارف

شہی باخرد کتقم ای سپرعارف

ز مستقبل ملتقم بیش خائف

چی سازیم تاجان بریم از مخائف

بر آورد سرگفت سپر مکائف:

معارف، معارف، معارف، معارف

بر مشرق یسین حال اقوام جاپان

بر مغرب یسین حالت آل عثمان

چی بود آنکد او دش ترقی نمایان

چی بود آنکد کر دوش بر مطلب مصادف

معارف، معارف، معارف، معارف

چرا در جهان تیغ حکم آخت یورپ

چرا بر سر بحر تاخت یورپ

چرا برہو آشیان ساخت یورپ

براسرار فطرت کی اس کرد و آہن:

معارف، معارف، معارف، معارف



چون لاله دوش جامهء چاک برم
 بر صبح به باغ چشم نمناک برم
 سرماییه زنده گانیم دانی هست
 از خاک بر آورده و در خاک برم

**

در باب دلی که ز ابل رازت سازت
 سوزی که جو نغمه دلنوازت سازد
 آن شعله که از ماده نگاهت سازد
 برمی که ز شمع بی نیازت سازد

**

در بیج بهار لاله روی تو نیست
 سنبل به دلاویزی کیسوی تو نیست
 چون آب به گلشن تو بهالاکشتم
 در بیج گلزار سرود بجوی تو نیست

**

دردی کہ تو داوی بہ دو انفر و شتم
کہ ہر دو جہان دہند و انفر و شتم
من سگر خدای چشم مینا دارم
خاک در توبہ تو تیا انفر و شتم



بیا که سجدہ بہ درگاہ کار ساز کنیم
 اگر بہ قہر بندد بہ عجز باز کنیم
 ز حسن و عشق رقابت نمی رود ہر چند
 کہ یار ناز کند آتقد ر نیا ز کنیم
 چو می پرست شدہ امشب آن شدہ خوبان
 بیا کہ در حق می فتوای جواز کنیم
 کسی کہ قلب شود دل برو نوزانیم
 میان بو تہ عشق کی کی گذار کنیم
 چو وصل دوست میسر شود بہ روی رقیب
 بہ خندہ خندہ در ہجرہ را فراز کنیم
 بکثایت شب ہجران آن کمون کوتاہ
 دعای عمر سز زلف او در از کنیم



در محط افتاده ام تنها
 گمراه آیدار مانم
 ظاهر م آب، باطنم آتش
 دیده اشکبار مانم
 شرر من فسرود اعتم کرد
 لاله کسار مانم
 دست من تابه دامن زرد
 شلخ بی برک و بار مانم
 بر سربانخ درانغ می گویم
 ابرهای بنار مانم
 سرخ رویی من ز خون دلست
 کف دست نثار مانم
 شهرتم در زمان پچیده ست
 تاب کیوی یار مانم

کبکشانید بر من آغوش

نغمہ نوبهار رانم

کامیابیت بمعنان من

فاتح شہسوار رانم

۱۶ نور ۱۳۳۰ ش.



یارب کی تخم اشک جگر سوز گشتہ است
 خاک مراد آب محبت سرشته است
 روشن ترست حسن تو در سایہ دوزلف
 بر مصحف رخ تو حواشی نوشتہ است
 ہر چند ما کباب گل اندام کاہلیم
 در بند خانہ سوختہ حسن برشته است
 رکن راز بر کن گل تو ناند کسی جدا
 دستم ہنوز دامن اورا نشہ است

۲۵ سنبلا ۱۳۳۱ ش.



ای دل سرزلت او طلب کن
در مثل خویش ماہ شب کن
در سعی، صفا و کاسیامت
ای دوست طلب کن و طرب کن
ماہی سبحان توئی سبب
از بی سببی کی سبب کن
آداب نیاز و نازم آموز
بیراز ترم ز بی ادب کن

جدی ۱۳۲۹



کفتند چون ز جس نکر دی شکایتی
 کز سوزد شعر و سخن را اثر نبود
 سربازده چرا کنند از مهر شکوهی
 در کوشی که پر تو آن تیز تر نبود

اگر کام تو در کام همنگست
 و کرد زیز دندان پلنگست
 بر آورد دست و برزن آستین را
 که ناکامی برای مرد همنگست

در تعریف و فواید جراید

آیینہ قدماست اخبار

بہر دو شمشادماست اخبار

عاست بہ بہر کجاست اخبار

آزاد چہ رہناست اخبار

ہم چہرہ نامی راز خواش

ہم در ہمہ جار فیق دانش

غم خوار تحقیق وطن اوست

ملت اچمنت یا سخن اوست

واقف زیدینہ ما سخن اوست

ہم خاص شیر آتو و من اوست

ہم خیر عالمست اخبار

ہم نیرا عظمت اخبار

فصلیت ز نو بہار عمران

احوال دہ دشت و توران

ہر نکتہ و ہر صحیفہ اش^{۱۸} خوان
 ہر وقت^{۱۹} و راغز میدان
 ارشاد^{۲۰} وی است کل نصیحت
 اقوال وی است جملہ حکمت^{۲۱}
 از مشرق^{۲۲} و مغربست گویان
 ہر شام و صبح^{۲۳} ہر یاران
 خوبست برای ہر مسلمان^{۲۴}
 اخبار خصوص ہر افغان^{۲۵}
 با کاسب و صانع و زمیندار^{۲۶}
 با تاجر و^{۲۷} عالمست بہکار
 لیکین زہمہ سراج اخبار^{۲۸}
 بسیار عزیز^{۲۹} راست گھنار
 دلدادہء اتحاد^{۳۰} سرشار
 از جام معارف^{۳۱} است ای یار

و عطف ۳۲ است نجات او نامی
 زان افضل ۳۳ کاملست و نامی

۲۱ ر ۳۱ ر ۱۳۹۳ هـ ش سال سوم سراج الاخبار

۶ آئینہ، اخباریست کہ در سمرقند نشری شود

۷ ہمدرد، در دہلی شایع می شود

۸ عام، در لاہور نشری شود

۹ آواز، در کانپور اشاعت می شود

۱۰ پھر و نا، در مصر چاپ می شود

۱۱ ارفیق، در دہلی اشاعت می یابد

۱۲ وطن، منبجہ لاہور است

۱۳ الملت، نیز در لاہور نشری شود

۱۴ مدینہ، در بمبئی چاپ می شود

۱۵ المشرق، در مراد آباد است

۱۶ مضمیر، عالم نیز در مراد آباد است

۱۷ سیرا عظم، نیز در مراد آباد است

۱۸ توبہا، در ایران چاپ می شود

۱۹ توران، در بخارا چاپ می شود

۲۰ صحیفہ، در بمبئی شایع می گردد

۲۱ وقت، در اورنگ آباد نشری شود

- ۲۰ ارشاد، در طهران چاپ می شود
- ۲۱ خلکت، در مصر چاپ می شود در لاهور بم
- ۲۲ تشرق، در کوریکور نشری شود
- ۲۳ صباح، در استانبول طبع می شود
- ۲۴ اسلمان، در لاهور طبع می شود
- ۲۵ افغان، در پشاور طبع می گردد
- ۲۶ زمیندار، در لاهور طبع می گردد
- ۲۷ ماجر، در صیریه نشری شود
- ۲۸ سراج الاخبار افغانیه، در دارالسلطنه کابل نشری شود
- ۲۹ عزیز، در بند طبع می گردد
- ۳۰ اتحاد، در هند چاپ می شود
- ۳۱ معارف، در قندهار نشری شود
- ۳۲ الوعظ، در هند چاپ می شود
- ۳۳ افضل اخبار، در هند نشری شود

وگر کام تو در کام نهنست
وگر در زیر دندان پهنست
برآور دست و برزم آستین سرد
که ناکامی بر او مرد نهنست

زنده گی نامه عبدالهادی داوی:

عبدالهادی داوی پريشان فرزند عبدالاحد طبيب به سال ۱۳۱۳ هجری قمری در کابل زاده شد. در مکتب حبيبيه آموزش یافت و آن گاه به محرري جريدۀ سراج الاخبار برگزيده شد. پاره‌ي از سروده‌ها و نوشته‌های او در صفحات سراج الاخبار انعکاس یافته اند. شعر بلند آوازه «بلبل گرفتار» که پس از انتشار به چندین زبان ترجمه شده، ازین شمار است.

گروه سياسي که داوی بدان وابسته بود از سوی مير سيدقاسم رهبری ميشد. داوی در واپسين سال حکمرانی امير حبيب الله (۱۹۱۸ م.) به زندان افتاد. پس از پیروزی مردم افغانستان در پیکار برضد انگلیس‌ها از زندان رهایی یافت و به سردبیری جريدۀ امان افغان گماشته شد.

داوی در روزگار امير امان‌الله به حيث يك شخصیت آزادی‌خوا و میهن پرست مورد بزرگداشت قرار گرفت و در آن سال‌ها به حيث مستشار وزارت خارجه، سفير افغانستان در بخارا، وزير مختار در لندن، وزير تجارت و سفير افغانستان در برلين کار کرد.

در واپسين سال پادشاهی نادر (۱۳۱۲ خورشیدی) بارديگر به زندان افتاد. هنگامي که از زندان بدر آمد در مرز پنجاه ساله‌گی گذشته بود. او از پهنه پرجوش و خروش سياست به خلوت کتابخانه خویش پناه برد.

پس از آن داوی را سالی چند بر اريکه رياست شورای دوره هفتم می‌بينيم و سپس در تشریف سفارت اندونيزيا و در اواخر به حيث رئيس مجلس سنا بود.

داوی در سال ۱۳۶۲ به عمر ۸۸ ساله‌گی زنده گی را بدرود گفت.

